

مهدیه مطهر

حرفه: خرابکار

علیرضا برایم تعریف کرد:

یک فرمانده میانسال زیردستی دارد که عاشق زنی شده است و

جوانی دیگر را رقیب خود می بیند. عاشق مرتکب قتلی می شود...

و حالا قصه ی من:

حرفه: خرابکار

کارآگاه شیشه را داد پایین.

— امکان دارد تو ماشین تان منتظر سایه بمانم؟ بیرون خیلی گرم است.
کارآگاه برگشت به جای پارک، درست روبه روی یک تانکر بازکرده،
متعلق به یک قاچاقچی عزیز.

دستیار دستمال تاخوردۀ اش را از جیبش درآورد. عرق پیشانی اش را
پاک کرد. کارآگاه شیشه را داد پایین تر: «هه، نگفته بودم؟ کولرش خراب
است. دیشب را با کسی بودی؟»

چشم های دستیار گرد شدند: «کسی چیزی گفته؟ قربان!»
کارآگاه سیگار را از لای انگشت های دستیار قاپید. سروته اش را ورنانداز
کرد: «از کی گرفتیش؟ مال سایه که نیست. سیگار او را می شناسم. نکش!
آدم را از مردانگی می اندازد.»

و پشت بندش دست کرد توی داشبورد، فندک طلایی اش را درآورد.
سیگار را گذاشت لای لب هایش و آتش زد.

دستیار خوابش گرفته؛ دست می برد زیر عینک دایره ای اش و چشم های
سرخ شده اش را می مالد و سعی می کند جلوی کارآگاه باز نگه شان دارد. زیر
صدای خمیازه اش، لئونارد کوهن ناز کودکان نزاده و پرده های ناکشیده را
می کشد.

— قربان! می توانم یک سؤال بپرسم؟

کارآگاه سر تکان می دهد: «بپرس. تا می توانی بپرس. اصلاً برای همین
اینجایی.»

دستیار آب دهانش را قورت می دهد و به سروصورتش اشاره می کند:
«اگر انگیزه ی قاتل فقط به دست آوردن سهام شریکش با قیمت پایین بوده،
فکر می کنم دوروز حبس تو گاراژ متروکه و آن کتک ها برای زهره چشم گرفتن
کافی بودند. پس چرا کشتش؟»

گام آبی روی سیاره ی سرخ

کارآگاه پشتی صندلی اش را داده عقب. پلک هایش را گذاشته روی هم.
دست هایش را قلاب کرده توی هم، گذاشته پشت سرش. نمی داند پف شان
حاصل بحران میان سالی است یا اختلال گردش خون. نه، هیچ کدام. بعد
زن گین کمان سال ها بود این طور نشده بود و حالا این طور بود، ملتهب، برای
سایه. عرق از پشت گردنش راه می گیرد روی کمرش و شکل ساده ی سرکاج
را توی نقاشی های کودکان رج می زند. پیراهن چسبیده به تن اش. فکر می کند
لابد دو لک بزرگ زیر بغل پیراهن مانده و هرکس از اینجارد شود، دست بند
خورده و نخورده، با مأمور یا بی مأمور، حرفی را توی دلش به او می زند که همه
وقتی بازی های اسپانیا را در جام جهانی کره-ژاپن می دیدند، موقعی که
کاماچو کنار نیمکت بال بال می زد و دست هایش را به نشانه ی اعتراض به
داوری می برد بالا، می زدند: «مرتیکه ی لندهور! شعورش نمی رسد تو این هوا
پیراهن آبی نپوشد، آبی روشن؟!»

دستیار برعکس او راست نشسته روی صندلی کناری. آن را نه ذره ای
عقب داده و نه جلو. یک ربع پیش بود که آمد جلوی ماشین کارآگاه. تقه زد
به شیشه: «می شود حرکت نکنید؟»

کارآگاه می‌زند روی شانهِ دستیار: «جاه‌طلبی و زیاده‌خواهی. از هیچی اندازه‌ی این تو دنیا بدم نمی‌آید. شاید هم زیاده‌روی. همه‌ی ما گاهی زیاده‌روی می‌کنیم، ناخواسته، تو چیزهای مختلف.»

و دست می‌کند توی جیب پیراهن دستیار و قوطی قرص را بیرون می‌آورد: «مثل تو، تو خوردن این آشغال‌ها، بگذارشان کنار! حالت خوب است. مطمئنم.»

سایه می‌آید زیر سردر اداره. نمای آجری و ستون‌هایی را که در دو طرف، یکی پشت دیگری قائم شده‌اند رد می‌کند، آن دالبرها را که به خوش‌تراشی اندامش‌اند و روی نقش‌های پیچ‌درپیچ منتهی به طاق ضربی جا خوش کرده‌اند و دو فانوس روی دو ستون اصلی را که همیشه خاموش‌اند، برعکس چشم‌های پرفروغ خودش.

پله‌های پهن را با سنگ‌های سیاه‌شان دوتایی می‌کند و می‌آید پایین. دست می‌کند توی کیف چرمی سیاه‌اش. بطری نیم‌لیتری آب را درمی‌آورد. درپوش آبی‌اش را می‌پیچاند و می‌گیردش بالا. قطره‌های آب از چال بالای لب، از روی پوست شفافش، راه می‌گیرند و از گردی چانه سرریز می‌شوند. کارآگاه که پلک‌هایش را نیمه باز کرده، بدون آنکه برگردد طرف دستیار، می‌گوید: «فکر کنم پروانه‌هه کم‌کم دارد پيله‌اش را می‌شکافد.»

دستیار ابروهایش را می‌کشد توی هم: «چی قربان؟»

کارآگاه می‌زند پشتش: «هیچی. یادم باشد سرراه برات ماهی بگیرم.» سایه با ساق‌های باریک و قدم‌های کشدار، سنگ‌فرش مات را رد می‌کند و می‌آید طرف پارکینگ پرسنل. پاهایش با همه‌ی سبکی‌شان به چشم کارآگاه، از پاهای نیل‌آرمسترانگ موقع برداشتن آن گام پارادوکسیکال کوچک و بزرگ هم سنگین‌تر و سخت‌تر از زمین بلند می‌شوند. آسفالت‌های محصور درون مربع‌های نارنجی، زیر سقف‌های سبز، همه یک‌اندازه. شاسی بلند داشته

باشی یا کوتاه، سفید و سبزی‌عادی فرقی نمی‌کند. اینجا، کنار توالت‌ها، با سیفون‌های همیشه خراب، تنها جای این اداره است که عدالت برای همه یکسان می‌بارد، یکسان می‌تابد، مثل باران، مثل آفتاب. برای آسفالت‌ها، برای ردیف موتورهای توقیفی، برای ایرانی‌ها، حتی برای کاسه توالت‌ها.

دستیار با چشم‌هایش سایه را تعقیب می‌کند. زل می‌زند به روبه‌رو. بی‌آنکه به کارآگاه نگاه کند، می‌گوید: «روزبه‌روز بیشتر شبیه ایمنی می‌شود.»

صفحه‌ی گوشی دستیار روشن می‌شود. گوشی چینی با علامتی برگرفته از نقاشی‌های مانی، به تعبیر کارآگاه: "جرثومه‌ای از شر در دل خیر یا برعکس‌اش".

مثل او در زندگی سایه و یا سایه در زندگی او و به تفسیر خودش: "بین" و "یانگ"، ارکان سربرآورده از آشوب و خلق‌کننده‌ی جهان. دستیار دگمه‌ی وسط را فشار می‌دهد، سرش را چپ‌وراست می‌کند و حروف درهم سایه را می‌خواند که مثل همیشه پراز غلط‌های تایپی‌اند. همه چیز سایه و زندگی‌اش او را یاد نظریه‌ای می‌اندازد که سال‌هاست به آن فکر می‌کند و سایه انداخته روی زندگی‌اش: آشوب.

کارآگاه پیچ صدای ضبط را می‌پیچاند. صدا بالا می‌رود: «باریکلا کوهن! خوب است. تا ته رفتن همیشه خوب است. آدم باید همه چیز را تا ته‌اش برود، تا ته ته.»

دستیار دست دراز می‌کند طرف کارآگاه: «خیلی لطف کردید قربان! با اجازه با سایه می‌روم.»

کارآگاه طبق معمول دست او را مثل یک انبرگاز می‌گیرد: «برو حال کن!» دستیار دستش را رها می‌کند: «جای شما را خالی می‌کنم.»

کارآگاه در ماشین را باز می‌کند و پشت سردستیار با ضرب می‌بنددش، قایم.

جا خوش کرده بود و یک پاکت لاک و مهر شده. چاقوانداخته و بازش کرده بود. عکس‌ها از چروک‌های دور لب بودند، سفیدی دویده لای خطریش و چین‌های روی هم سوار پیشانی. شبیه فیگورهای جنازه‌ها: نیم‌رخ، دورخ، تمام‌رخ. می‌شناخت‌شان. دست کشیده بود روی صورتش. فکر کرده بود کاش این غرور لعنتی و آن گذشته‌ی سیاه و کوفتی‌اش را می‌گذاشت کنار، صاف می‌ایستاد و زل می‌زد توی چشم‌های قهوه‌ای روشن سایه و عشقش را بهش ابراز می‌کرد، واضح و روشن. نه این جور گنگ و کمرنگ و از لای کاه و پوشال. شاید آن وقت جواب چیز دیگری می‌شد.

دیگر سایه و دستیار را در آینه نمی‌بیند. عابرهای پیاده خط چین‌های سفید را، انگار که شانزه‌لیزه باشد، با بی‌خیالی تمام طی می‌کنند، دست توی دست یا بازویه بازو. یکی شان از همه معرکه‌تراست، دختر آویزان شده به دست گچ‌گرفته‌ی پسر که با بدبختی آن را تا زیر سینه‌اش بالا آورده، لنگه‌ی عکس توی پاکت. یونیک بود، تک. سایه با کلاه بافتنی سفید کشیده تا روی گوش‌ها، لپش را چسبانده بود به لب دستیار و لبخند پت‌وپه‌نی تحویل دوربین روی اتومات داده بود. دستیار هم لبخند را روی صورتش کش داده بود و معلوم بود چشم‌هایش به زور باز مانده بودند.

کارآگاه دستش را می‌گذارد روی بوق. سرش را از شیشه می‌کند بیرون و دست دراز می‌کند طرف راننده‌ی جلویی: «مثل اینکه آفتاب مخ‌تورا هم مثل آسفالت‌های داغ اینجا تاب داده! چراغ سبز شده. چرا راه نمی‌افتی؟»

چه راز غریبی است میان من و آینه

کارآگاه دست می‌برد به آینه‌ی راننده. تنظیمش می‌کند. سایه را می‌بیند که می‌نشیند پشت فرمان. دستیار در سمت شاگرد را باز می‌کند، می‌نشیند کنار دستش. دوباره آن خرگوش پوست استخوان، خزیده کنار دست سایه و کارآگاه راهی به لانه‌شان ندارد. لابد سایه که بخواهد دنده عوض کند، خرگوش دستش را می‌گذارد روی انگشت‌های سفید و کشیده‌ی او، با آن پوست لطیفش، و خنکی می‌دود زیر پوستش و در این گرمای کلافه‌کننده، خرکیف می‌شود. راه می‌افتند.

ساختمان اداره که سر پیچ خیابان گم می‌شود، کارآگاه از شان جلو می‌زند. دگمه‌ی ضبط را می‌زند و سی‌دی را می‌کشد بیرون، مثل موقعی که پاپیون را آرام کشیده و در جعبه را باز کرده بود، همان جعبه‌ی دورنگ صورتی و آبی کمرنگ که خودش چند وقت قبل‌ترش برای سایه فرستاده بود، با روبان‌هایی که شیک و ساده هم را قطع کرده بودند. یک جفت بندکفش سبزه‌م گذاشته بود، بدون هیچ تایی و خوابانده بودشان صاف کنار هم، لای کاه‌های کف جعبه. دست‌هایش جای پوشال‌ها، سنگ‌ریزه لمس می‌کردند. جای بندهای سبز، یک جفت بند قرمز با گره‌های متوالی

بالا، از ایوان خانه‌اش، برایش ژامبون و تکه‌های گوشت و مرغ انداخته که شده خیک باد. اسمش را گذاشته خپل.

از ماشین پیاده می‌شود. می‌رود طرف خپل و دست می‌کشد روی سرش: «چطوری ملوس؟»

خپل سرش را از کیسه می‌آورد بیرون. با سبیل‌های چرب‌اش، تعادلش را توی تاریکی شب حفظ می‌کند و برای سایه عشوه می‌آید.

سایه می‌رود طرف در پارکینگ خانه‌اش. صدایی از جا می‌پراندش، کسی از حدود دومتري پشت سرش صدایش می‌کند، آن هم با اسم: «سایه!»

سایه برمی‌گردد: «شما اسم من را از کجا...؟»

مرد که صدای گام‌هایش توی کوچه پیچیده است می‌آید جلوتر: «من خیلی چیزهای دیگر هم راجع به شما می‌دانم، راجع به شما و کارتان، خانم دکتر!»

لرز می‌افتد به تن سایه و چانه‌اش می‌لرزد. دوروبرش را نگاه می‌کند. دست می‌برد توی جیبش و موبایلش را درمی‌آورد.

مرد می‌آید نزدیک‌تر. ضامن چاقویش را می‌زند و برق چاقو می‌افتد توی چشم‌های سایه. صورتش گریم واضحی دارد، شبیه طرح نقاب‌های "فرشته‌های بد" تئاترهای یونان باستان، البته با چاشنی سبیل.

مرد نوک چاقورا آرام می‌گذارد روی صورت سایه و انگار بخواهد چیزی را بو بکشد، بینی‌اش را می‌کشد بالا: «بهبتر است حرکت عوضی نکنی خانم! آمده‌ام فقط ازت بپرسم مطمئنی که قطره‌های خون رو شیر گاز، عدل همان موقع بازکردن شیر ریخته روش؟ تو گاراژ را می‌گویم، گاراژ متروک..»

سایه به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و دندان‌هایش می‌خورند به هم.

مرد چاقورا از روی صورت سایه برمی‌دارد، خودش را می‌کشد عقب.

سایه صورتش را لمس می‌کند.

نقاب‌دار

سایه راهنمای راست را می‌زند. می‌پیچد توی خروجی اتوبان، به سمت بالا، یک خیابان با سربالایی تند. فکر می‌کند اگر مثل هم‌سن‌وسال‌ها و هم‌جنس‌های خودش ازدواج کرده بود و بچه داشت، وقتی می‌خواست سربالایی جلوی خانه‌اش را، در حال راندن کالسکه‌ی بچه‌اش، برای خرید و پیاده‌روی یا هر کوفت دیگر برود، لابد پسرهای ایستاده سرکوچه و تکیه داده با یک پا به دیوار یا تیر چراغ برق، با آدامسی توی دهان یا سیگاری بر لب، انگشت اشاره‌شان را می‌گرفتند طرف او: «هی خانم! چپ کردی! سقف و کفت پشت و رو شده، عجب قالپاق‌هایی هم داری.» و بلندبلند می‌خندیدند، کاری که هر روز با زن‌های بچه‌دار این محله می‌کنند. هر چند پدرش از همان بچگی اراجیفی راجع به مستقل و مرد بارآمدن و شغل مردانه داشتن توی گوش او و خواهرهایش فرو کرده بود، از همان اول هم بعید بود زندگی و سرنوشتی شبیه هم‌سن‌وسال‌ها و هم‌جنس‌های خودش داشته باشد.

می‌پیچد توی کوچه. گربه‌ها دارند دل و روده‌ی کیسه‌های زباله را می‌ریزند بیرون. یکی‌شان رفیق جان جانی خودش است، قهوه‌ای راه‌راه. آن قدر از آن